

# نور

نخستین گلزار مکتوب شهدا

هدیه نثار ارواح طبیبه امام و شهداء صلوات

شماره مدد و همداد / سال هشتاد / اسفند ۱۳۸۸



سپاه پاسداران اسلام

این تکریسی روز بنا بر تئویه سر آغاز مبارکی باشد بارگیر عزیزتر  
درینه هری که نیخ زدنی درین استوار مهندسی ایران ایشان ایشان  
همسر بسیج جهان بیلت بزرگ دارکوه سرخ زبان خود خواهد شد  
بخدمات امداد و نیازی قدر این ترازی از روز ایام نگذاید بجز این  
منبع نهادی، درین میدان که نزد آینده به خط شنی و دیگر نیز  
وقتی خواهد شد. خداونه شناس امیرل رفیق دکتر حسن خوشاب  
حسنه

۸۸/۱۱/۳۰



# اول استاد



روز روحانیت و دفاع مقدس (۱۳۷۸/۱۲/۱) به حالتی از طلوع در مزارع سلوک رسیده بودند. به صدایی که از منطقه محبوث تقریب می‌آمد، لیک عفتند. دلاوران عرصه خشیت بودند. که از کوره راه‌های ماندن و شهوت حیات، عبا و لباده‌های خود را بیرون کشیدند.

عمامه هایشان را به دست گرم نمهد سپرده بودند و با ادعیه ملیس به خون، در سکوت تیره خاکدان برای خود راهی باز کردند.

از همه‌همه‌های تاریک زندگی، خاکریزها را به خاطر عطش، خاکریزها را به غمۀ های عاشورائی و تشنگی از همه‌همه‌های تاریک زندگی، خاکریزها را به خاطر عطش، خاکریزها را به غمۀ های عاشورائی و تشنگی کربلا، گزیز زند.

دل را به میاخته زخم و زینت برداشت و رفتن تا روی اصولی ترین لحظه قطعه قطعه شدن، اجتهد کنند. جهاد ملموس را از کتابهای توری فقه، استیحا کردن.

آنان با این عروج، به نسب نامه خون، وجهه‌ای از اعتیار دادند و پادن سرو دست، سیر و سلوکی سرخ و جاوید برای پواره‌ای عافت شهرهای در ماجرای تفنگ، دست و پا کردند.

جان فشنایی خویش را به لحظه شهادت، ماشه ها خطر، داوطلبانه عرضه کردن.

چکیده‌ای از منطق شهادتشان، ماشه ها را به لرزه در آورد. هیل ها را نشانه می‌رفتند با فشنگ های تهدیب، ارون، خوب به یاد دارد که در سواحل آینه، درس تزکیه بدر پا کرده بودند.

درس تزکیه ها و «کربلا»ها خوب به خاطر دارند که لب جاده اشراق، پوسه هایشان به رستگاری «والغجر»ها و «کربلا»ها خوب به خاطر دارند که لب جاده اشراق، عطر خون پاشیدند و با هد رسید و سایه پر فیض غیب، بر قلم پر فتوایشان افتاد.

خاک های عرضی، خود رنگی از سقیر تیزیای پرواز می‌گرفتند.

رسید و سایه پر فیض غیب، بر قلم پر فتوایشان افتاد.

صفیر گلوله، خود رنگی از سقیر تیزیای پرواز می‌گرفتند.

با تفسیری از قرأت صبحدم آنها، خشاب شهادت می‌دهند که بر سجاده های اذکار، عطر خون پاشیدند و با هد وارستگانی بودند که تسبیح و قرآن جیبی خویش را در جیب بغل ابدیت گذاشتند برای نسل های فرزانگانی بودند که تسبیح و قرآن جیبی خویش را در جیب بغل ابدیت گذاشتند برای نسل های آینده.

امام خمینی رحمة الله عليه:

«این وصیت‌نامه هایی که این عزیزان می‌نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید خدا قبول کند، یک روز هم یکی از این وصیت‌نامه ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید.»

صحیفهٔ نور / ج ۱۵ / ص ۳۲

مقام معظم رهبری حفظه الله تعالى:

«این وصیت‌نامه هایی که امام می‌فرمودند بخواهید. من به توصیهٔ ایشان خیلی عمل کردیم. هر چه از این وصیت‌نامه های همین بچه های شهید به دستم رسیده، غالباً من اینها را خوانده ام. چیزهای عجیبی است. ما واقعاً از این وصیت‌نامه ها درس می‌گیریم.»



**شهید نجم الدین آزادی:** «رابطهٔ خود را با روحانیت که نقش بسیاری در پیروزی انقلاب و جنگ داشته اند قطع نکنید.»

**شهید محمد نادری:** «از خداوند تشکر می‌کنم که مرگ من را شهادت در راه خود قرار و یاریم کرد.»

**شهید علی شعبانی شهربندی:** «من با چشم‌مانی باز به سوی شهادت رفتم شهادت بزرگترین آرزوی من است.»

**شهید رجب امیدی دانشور:** «خدا را شکر که توفیق یافتم در راه مبارزه حق علیه باطل شرکت کنم.»

**شهید طه قاسمی:** «پشتیبانی و لایت فقیه باشید و از روحانیت جدا نشوید که روحانیون حافظ اسلامند.»

**شهید حجت الله عزیزخانی:** «ابر جنات‌کارها بدانند ملتی که شهادت دارد اسارت ندارد.»

**شهید محمد عسگری:** «راه راهبر را هموار نموده و لحظه‌ای از حمایت او دست نکشید و تمامی فرامین او را گوش فرا دهید.»

**شهید علی اکبر دوستی:** «تمام فرامین امام را به جان و دل پذیری باشید که زمان، زمان حسین است.»

**شهید داوود زهانی:** «از خون این شهدان پاسداری و حرast نمایید و یار و یاور امام عزیzman باشید.»

**شهید مهدی مرادی:** «مادرم! دوری تو را چه کنم! خاک کف پایت را سرمه چشمانم می‌کنم برایم دعا کن.»

**شهید امیر حسین دارابی:** «این جنگ به ما شجاعت و ایثار و به خواهران ما ارزش زن و حجاب را آموخت.»

**شهید علی اکبر جوادی:** «من با رضایت خودم به جبهه رفتم تا از انقلاب و از میهن دفاع کنم.»

**شهید حسین اسمی:** «انسان باید راهی را سیر کند که سعادتش در آن خط باشد.»

**شهید محمود امیدی:** «شهادت همچون میوه ای است که نمی‌توان آن را کمال از درخت چید.»

**شهید صاحب‌علی اسدی:** «فرزندانان را تربیت اسلامی بدھید که انشا الله آنها هم بتوانند در راه اسلام گام بردارند.»

**شهید رمضان علی چهره قانی:** «جوانان! جیشه ها را پر کنید و نگذارید رزم‌مندگان خسته شوند و شما دانش آموزان هم به ججهه بیائید و هم درس را فراموش نکنید.»

**شهید محمد جواد خوش رفتار قمی:** «حکومت اسلامی بایستی از مزه‌های ایران بگذرد و در تمامی کشورهای اسلامی سرایت کند.»

**شهید حسین علی قربان علی زاده مقدم:** «با عشق و علاقه خود این راه را انتخاب کردم و بر این راه تا آخر خواهم ایستاد.»

**شهید رضا پیرانی زره شوران:** «از امام پیروی کنید و جبهه ها را پر کنید و بروید به یاری این عزیزان بشتابید.»

**شهید جلال نعمتی:** «پروردگارانمی دامن چه شد که من گنهه‌کار را میان این پروانه های حسین قراردادی.»

**شهید محمود ملکی:** «اما مرگ سرخ را بهتر از زندگی ننگین می‌دانیم و ما هرگز از پای نمی‌نشینیم.»

**شهید سید محمدعلوی:** «دبیال علم بروید و یادگیری علمتان برای رضای خدا باشد.»

بعد سوار قایق‌ها شدیم و با موتور روش حرکت کردیم تا هوا تاریک شد. نماز مغرب وشا را در قایق خواندیم، موتور قایق‌ها را خاموش کردیم و پچه‌ها آرام آرام پارو می‌زدند و هیچ صدای نمی‌آمد و سکوت محض بود.

در جلوی ما گردن حضرت رسول می‌باشد خط اول را بشکند و بعد ما

خط دوم را در ساعت یازده و بیست دقیقه بود که خط توسط گردن

حضرت رسول شکسته شد.

بالاгласه موتور قایق‌ها را روشن کردیم و به سمت خط حرکت کردیم، در

بین نیازها پیش می‌رفیم و خپاره و توبه‌های عراقی‌ها مثل باران می-

بارید. صحنه دود و اتش شده بود.

یک خمپاره به وسط قایق پشت سر ما اصابت کرد و اتش گرفت که در آن «سید احمد میر قصری» به شهادت رسید.

بعد از دو ساعت به خشکی رسیدیم؛ به سیم خاردارهایی که ارتفاعش به چندین متر رسید، بشکه‌های انفجاری زیادی بود. فوراً جلیقه‌های نجات را ببرون اوردیم و شروع کردیم با صدای تکییر به سمت دشمن تا خط

دوم را بشکیمیم. بالآخره مقاومت عراقی‌ها شکسته شد و جاده خندق که خط دوم بود به

تصرف درآمد و در آنجا مستقر شدیم.

من و «حسن استادیار» و «حسن مقیمی» رفیق در سنگرهای خود در این طرف و آنها را پاکسازی کردیم و مهامات آنها را به سنگرهای خود در این طرف

جاده منتقل کردیم. در کف جاده هر کس برای خود سنگر می‌کند.

من هم برای خودم یک سنگر کندم «عباس ایرانی» مشغول خمیاره زدن بود عراقی‌ها هم اتش سنگینی را روی ما داشتند؛ چون طبق نقشه قرار بود که محور دو که گردن‌های موسی بن جعفر و کربلا بودند، عملیات را ادامه دهند تا به دجله رسیده و در آنجا مستقر شوند؛ لکن جون هوا روشن شده بود گردن‌ها عمل نکرده بودند هنگام ظهر گردن موسی بن جعفر

حمله را شروع کرد و چند روز استرا گرفت.

تعدادی اسیر شدند. در مقابل ما چند سنگر عراقی مقاومت می‌کردند تیربارچی رفتند و آنها را خاموش کردند. بعد «منقیان» آمد و به ما گفت

باید انتظر جاده و ما رفیق حلوه سه کیلومتر.

در همین حین «مجتبی عابدی» را دیدم که خیلی ناراحت است گفتم چرا ناراحتی گفت: «کمالی» الان ترکش خورد و او را بردند غصب و می‌دانم که شهید می‌شود. (بالآخره شنیدم که کمالی در قایق هنگام انتقال به عقب شهید شد) در جای جدید یک سنگر دو نفره و بزرگ برای خودم و «ابوالفضل مرادی» کنده‌یم و مقداری مهامات از سنگرهای دشمن جمع اوری کردیم.

۱۰۰ نفر نیروهای اعزامی از قم بود.

صبح چهار شنبه ۱۳/۱۱/۲۴ از خانه بیرون آمد و به بسیج رفتم بعد از سخنرانی، ماشین‌ها حرکت کردند بطرف مسجد جمکران و من هم چون منتظر همزمم؛ «مجتبی عابدی» بودم از ماشین‌ها عقب ماندم و بعد که مجتبی آمد با یک موتور به مسجد جمکران رفیم و بعد از ساعتی کارت جنگی و بلایس گرفتیم و بعد با «موسی آب پیکر» و «علیرضا فاریابی» و «شهید حسن مرادی» نهار را خوردیم و نماز خواندیم و چون از خانه هنوز خدا حافظی نکرده بودم به خانه رفتم و چون دیر شد شب را ماندم و فردا با قطار به سمت اهواز حرکت کردم.

اول به پادگان انرژی اتمی مقر لشکر علی بن ابی طالب رفتم وارد گردن سید الشهداء شدم. یک روز اعضا گردن را جمع کردند و گفتد که می‌خواهیم دو گروهان جندا کنیم که من هم با آن گروهان بودم.

شب فرمانده لشگر «غالامرضا جعفری» صحبت کرد و گفت قرار بر این شده است شما در عملیات خط شکن باشید و باید این چند روز باقیمانده به عملیات آموزش‌های قایقرانی را به صورت فشرده بینید. ما را برای

آموزش به محل سد ذ برند.

تمرین قایقرانی می‌کردیم شیها بعد از نماز مغرب و عشا برنامه سخنرانی و سینه زنی بود. ما فقط برای عملیات لحظه شماری می‌کردیم. یک روز فیلمبردار آمد و از یک تک ما عکس و فیلم گرفتند و این نزدیک بودن عملیات را نوید می‌داد.

یکی می‌گفت امشب عملیات است، دیگری می‌گفت فردا شب. فردای آن روز فرمانده گردن «مصطفی کاکه‌ری» که در عملیات هم شهید شد برایمان سخنرانی کرد و گفت امشب می‌رویم برای عملیات.

من زود رفتم حمام و یک دوش گرفتم شام خوردیم و چون نوبت من بود، ظرفها را شستم. بعد برای سینه زنی به مسجد رفیم و یک عزاداری و سینه زنی با حالی کردیم.

ماشین‌ها آماده بودند. با بچه‌هایی که نمی‌آمدند خدا حافظی کردیم و اتوبوسها حرکت کرد.

رفیم تا سه راه شادگان جاده خرمشهر و بعد سوی جفیر و جزیره مجذون. ساعت حدود سه نیمه شب بود در جزیره مجذون شمالی پیاده شدیم و چندین کیلومتر دویدیم و بعد رفیم روی پل‌های شناور در میان نیازها.

همان جا نماز صبح را خواندیم و صبحانه خورده و کمی استراحت کردیم.

پیش از ظهر فرمانده گردن نقشه عملیات را تشریح کرد و گفت امشب باید به خط بزنیم. ما همه خوشحال بودیم. ظهر نماز را خواندیم و ساعت چهار بعد از ظهر جلیقه‌های نجات را پوشیدیم. بعد با بچه‌ها و داع کردیم و چند تا عکس انداختیم و حرکت کردیم. حدود دو کیلو متر دیگر روی آب رفیم.



# شنبه

دشمن شلیک کنم که احساس کردم یک تیر به صورتم اصابت کرد. دستم را گذاشتم روی صورتم، وقتی که نشستم و دستم را برداشتم خون فواره می‌زد. از دو جا خون می‌زد؛ بیرون یکی از صورت و دیگری از گردن!

به «مجتبی عابدی» گفتم باید و بینند آمد و اولین باند را بست؛ ولی بر از خون شد و یکی دیگر بست، خون مهار شد. به عقب برگشتم، یک ماشین توپوتا آمد. مر سوار عقبش کردند و خواهید کف آن ماشین پر از مجروح بود و او با سرعت صد کیلومتر تسوی بیابان می‌رفت، تا رسیدم به قایق‌ها.

آنچه پاسمن را عوض کردند. سوار قایق شدم و اتفاقاً قایق خراب بود و آهسته می‌رفت. ضعف شدیدی مر گرفته بود؛ آنقدر تننه بودم که می-

خواستم تمام آهای هور را بخورم! وسط راه سوار قایق دیگری شدیم تا بعد از نیم ساعت رسیدم به جزیره مجون، ما را به اورزانس برداشت. بعد با آمبولانس به بیمارستان خاتم الانیا که در منطقه جفیر بود.

بعد من را بیمارستان امام خمینی اهواز آوردند و سپس با هواییمای سی یکصد و سی قرار بود به تهران بیاییم که ناگهان هواییما در کرمان به زمین نشست. سه روز در بیمارستان شفای کرمان بستری بودم سپس به تهران اعزام شدم و در تاریخ ۱۸/۶/۶۴ به بیمارستان حضرت فاطمه زهرا عمل جراحی روى ناحیه فک انجام شد و دهانم را سیم پیچی کردند.

تازه‌روز الان که این خاطره را می‌نویسم در سر کلاس هستم و هنوز دهانم بسته است و امروز چهلین روز شهدای آن عملیات بزرگ و پیروزمند یعنی عملیات بدر است.

از دولستان من که در این عملیات شهید شدند عبارتند از: «شهید مصطفی کلهری» - فرمانده گردان -، «شهید اسماعیل صادقی» - فرمانده ستاد لشکر -، «شهید اکبر غلامپور» - معاون گردان سید الشهدا -، «شهید جواد فخاری»، «شهید سید محمد و سید احمد بیرون قیصری»، «شهید محمدی ایرانی زاده»، «شهید حسن مرادی»، «شهید محمد مساعی منش»، «شهید عبدالحمید کمالی»، «شهید ابوالفضل غلامی»، «شهید محمدی جهانبخش»، «شهید رضا صراف زاده»، «شهید علیرضا فارسی»، «شهید حسین مولوی» و «شهید داود حیدریان» که روحشان شاد باشد.

من برای ادامه راهشان مجدداً عازم جبهه می‌باشم. خداوند من را هم به آناب برساند!

فردادی آن روز علیرغم آتش سنگین دشمن از خط پاسداری کردیم. تزدیک گروب «مصطفی کلهری»؛ فرمانده گردان به ما گفت سیصد مترا به جلو بروید که ما رفیم و بعد گفتند امشب مرحله دوم عملیات است. نماز خواندیم و شام را خوردیم و ساعت دوازده شب حرکت کردیم به سمت جلو.

چند ساعت حرکت کردیم به عراقی‌ها تزدیک شدیم، دیگر خاکریز و سنگری نبود مرتب منور می‌زدند و خمایر می‌بارید. در مقابل درگیری مستقیم با عراقی‌ها شروع شد.

تیرباره به سمت ما کار می‌کرد و ما در زمین کفی بدون هیچ سنگری بورش می‌بردیم. هوا که روشن شد همه رفتیم درون کانال. احتمال محاصره بود.

«غلامرضا جعفری» فرمانده لشگر را دیدم که می‌گفت: تمام پچه‌ها به عقب برگردند. تا خواستیم از کانال بیرون بیاییم، یک مرتبه گفت الان بی سیم زند و اعلام کردند که آخرین گردان ما که گردان «روح الله» بود، با لشکر «قمر بنی هاشم» دست داده و همه باید به سمت دشمن پیشروی کنیم، خوشحال شدیم و پیشروی را شروع کردیم و در یک کانالی مستقر شدیم.

یک کم بیسکویت و کمپوت خوردیم. از آنجا جاده بغداد بصره پیدا بود. صبح شد.

تعداد زیادی از تانک‌های عراقی از دور پیدا شدند و خبر از یک پاتک را می‌دادند. ظهر شد.

هوای شدت گرم بود و آتش عراقی‌ها بر این گرمای افزود. ساعت یک ظهر عراقی‌ها، گاز تانک‌ها را گرفتند و به سرعت به جلو می‌آمدند. حدود دویست متري ما رسیدند. حدود هفتاد تانک بود که شروع کردیم به آریسی جی و تیر بار.

از آن طرف هم گلوله مستقیم تانک بود که می‌آمد و خمپاره‌ها هم به زمین می‌خورد و صحنه دود و آتش بود و هوا در اثر آن مانند شب تاریک شده بود. من هم مرتب آریسی می‌زدم و حدود پنج تانک را شکار کردم.

تیر بارهای دشمن هم بدون وقفه کار می‌کرد.

حدود ساعت سه بعداز ظهر بود که بلند شدم بسوی

۶۴/۲۱۸ محمد شریعت





- شهید « حاج رسول فیروزیخت » در شب قیل از شهادتش، در نیمه‌های شب مرا بیدار کرد و گفت: « بیا وضو بگیریم ». پس از آن که وضو گرفتیم گفت: « با من کاری نداری؟ » گفتم: « چطور؟ »

گفت: « اما فردا رفتنی هستیم و دیگر هم دیگر را نمی‌بینیم! » گفتم: « حاجی! شوخي نکن! » گفت: « انه! اگر می خواهی بیا خدا حافظی کن. هر چه می خواهی بگو که فردا پشیمان نشوی. ادست در گردش انداختم و گریستم. فردای آن روز نزدیکی های غروب به ملکوت پر کشید. »

دیباچی، سید محمدعلی، نیب ۱۳۲، ذخیر ادبیات و هنر مقاومت، ۱۳۷۰.

- همسر شهید « علیرضا بی ریایی » می گوید: « وقتی علیرضا در آبادان مجروح شد و برای معالجه به نجف آباد منتقل شد. پس از چندی به منزل آمد. »

او نیمه‌های شب بر می خواست و به نماز می ایستاد. شبی با گریه او از خواب بیدار شدم. متوجه شدم با دلی شکسته و چشمی گریان می گفت: « خدایا! مگر من چقدر باید مجروح شوم؟ خدایا! مگر من لیاقت شهادت در راه خودت را ندارم؟ خدایا! دیگر شهادت در راه را نصیب من بفرمای! »

چند روز گذشت. هنوز زخم های او خوب نشده بود که به جبهه رفت و به آرزوی خود رسید.

برگ هایی از بهشت، سپاه پاسداران، ۱۳۶۰.

- شب میلاد مولا علی علیه السلام کنار سنگر نشسته بود و قرآن می خواند: مؤذن سنگر اطلاعات عملیات بود و فرمانده یک تیم اطلاعاتی. چند دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود که خمپاره ای در آغوش نشست.

برای شهید « مهرداد نعیمی » دو مزار ساخته اند؛ یکی در محور مقدم طلائیه و دیگری در زادگاهش صومعه سرا. هر مزار بخشی از بدنش را به یادگار در خویش دارد.

سه روز بعد در وصیت نامه اش خواندم: « خداوند! از تو می خواهم که هنگام شهادت پیکرم را هزاران تکه کنی تا هر تکه ای، تکه ای از گناهاتم را با خوب بردا. »

علیرضا فرو، دور رکت عشق، ۱۳۷۵.

- وقتی در عملیات کربلای ۳ در خلیج فارس دچار مرد و امواج متلاطم آب شده بودیم، من نگران و متبحیر، ستون در حال حرکت را در داخل آب کنترل می کردیم که دیدم یکی از بچه ها، سرش را بدون حرکت داخل آب قرار داده است! بیشتر نگران شدم. شانه اش را گرفتم و تکان دادم.

سرش را بلند کردم، با نگرانی و تعجب پرسیدم: « چی شده؟! چرا تکان نمی خوری؟ خیلی خونسرد و بدون نگرانی گفت: « مشغول نماز شب بودم. »

اطمینان و آرامش این جوان بسیجی زبانم را بند آورده بود. گفتم: « اشکالی نداره! ادامه بده! التماس دعا! » صبح روی اسکله الامیه اولین شهیدی بود که به دیدار معشوق نایل آمد. او شهید « غلامرضا اکبری » بود.

- نماز خواندن شهید « غلامعلی پیچک » حال و هوای دیگری داشت. هر وقت او را در نماز می دیدی، رنگش دگرگون می شد و تغیر می کرد. احساس می کردیم از این دنیا جدا شده و در این دنیا نیست. او مقید به نماز جماعت بود و هر جا هم جماعت نبود، خودش نماز جماعت را به پا می کرد.

مادرش می گفت: « سال های اول پیروزی انقلاب اسلامی بود. هر کس هر چیزی داشت مثل طلا و پول و... برای جبهه می داد. به علی گفتم: پسرم! من چیزی ندارم بدهم! فوراً گفت: مرا که داری، مرا بده! ». علیرضا فرو، دور رکت عشق، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵.

- شهید « اخباری » دو ساعت قبل از شهادت در نماز جماعیت که او امامت آن را بر عهده داشت، مشغول خواندن قنوت شد و یک مرتبه صدای دعای ایشان کوتاه شد و کسانی که در صفحه اول بودند متوجه شدند که در قنوت می گویید:

« اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک » او دو ساعت بعد وقتی که می خواست یک سری مواعظ را با مواد منفجره از بین ببرد، به وسیله یک گلوله خمپاره به شهادت رسید و از جنازه اش چیزی باقی نماند و دعایش به استجابت حق رسید.

صحنی سردوودی، محمد، نماز ابرار، ستاد اقامه نماز، ۱۳۷۵.



# شامل اونما

- طلبه با صفاتی بود که از سیمایش نور می تایید. بسیار کم حرف می زد و بسیار ذکر می گفت. برای رفتن به جبهه به یکی از علمای بزرگ مراجعه می کند و درخواست استخاره ای می نماید؛ ولی حاجتش رانمی گوید.

آن عالم بزرگوار استخاره را می گیرد و سپس به او می گوید اسلام به عزیزانی مثل شماییاز دارد و تفقة دین واجب است و بهتر است شما در حوزه بمانی و به جبهه نروی!

او از اصرار و استدلال آن عالم می فهمد که آیاتی که در استخاره آمده است مربوط به شهادت است؛ لذا با شور و شوقی دو چندان به جبهه می رود و در جمع نیروهای رژمنده امامت جماعت سنگر را می پذیرد... هنگامه نبرد فرا می رسد و او سلاح بر دوش در پنهان هور العظیم به نبرد با صدامیان می پردازد و در روز وفات حضرت زینب سلام الله علیها به شهادت می رسد و در روز جمهوری اسلامی در روضه الشهدای فیروزآباد بیزد به خاک سپرده می شود.

او شهید گرانقدر «احمد مقیمی فیروزآبادی» بود. همان شهید «نواب صفوی» بنیانگذار فدائیان اسلام به یاران خود دستور داده بود، هنگام ظهر و مغرب هر کجا بودید، با فریاد بلند اذان بگویید.

همین اذانها وحشتی در دل مأمورین نظام طاغوت بوجود آورده بود و حتی هنگامی که آنها را به سوی جوخه اعدام می برند با صدای بلند اذان می گفتند و بدین گونه آن فدائیان راستین اسلام باندای اذان خدای خویش را ملاقات نمودند.

کارگر محمدباری، رحمی، داستان‌ها و حکایت‌های نماز، ستد اقامه نماز، ۱۳۷۶.

- شهید «محمد جعفر خرمی» برای جمعی از هم‌زمانش تعریف می کرد که در سال ۱۳۶۲، در خط شلمچه قصد جابجایی نیروهای کمین داشتیم، نیروهای تازه نفس را شب به خط آوردیم و صبح قبل از اذان صبح آنها را جهت پیاده روی ۳ کیلومتری تا کمین آماده نمودیم و آنها را حرکت دادیم. وقتی به کمین رسیدیم، متوجه شدم که یکی از نیروهای قبلی در حال سجده است! تعجب کردم و گفتم: «لاقل به درون سنگر می رفی و نماز می خواندی». چند دقیقه‌ای استادم تا او را با خود ببرم؛ اما سجده او بیش از اندازه طولانی شد. به او گفتم: «نماز جعفر طیار می خوانی؟!» توجهی نکرد!

کنگاوار شدم و سرش را بلند کردم. دیدم در حالی که تیری به پیشانی او اصابت کرده رو به قبله در حال سجده است و در این صحیح گاه به جوار رحمت الهی عروج نموده است.

راوی: سرهنگ عبدالرسول کلانتری - ساعتی به عملیات مانده بود و بجهه‌ها وصیت‌نامه‌ها را نوشته بودند و خود را عطر آگین نمودند. آخرین وضو را ساختند تا پس از نماز مغرب و عشا در بورشی دیگر بر خصم زیون، افتخاری برای امت اسلام بیافرینند.

اذان مغرب فرا می رسد و عاشقان نماز مهبا می شوند. بجهه‌ها به «سیدعلی هاشمی» که طلبه‌ای باصفا و باسابقه طولانی جبهه بود و فرماندهی یکی از گروهان‌ها را به عهده داشت، پیشنهاد نماز جماعت می دهند و او به نماز می ایستد و چند نفر از هم‌رمان به او اقتدا می کنند.

به قنوت نماز می رسد و دعای «اللهم الرزقنا توفيق الشهاده فى سبيلك تحت رأينك و أوليائنك» را می خواند و در همان حال دعا مستجاب می شود؛ گلوله کاتیوشای عراقی فرود می آید و آن جمع رحمانی را به معراج می رساند. راوی: محمد رضا کلانتری



# اینها از کره مریخ آمده‌اند!

این مردمی که در مساجد و در نماز جمعه‌ها و سراسر کشور مجتمعند و فریادشان بلند است از اینکه جنگ باید کرد و خودشان هم داوطلب الان دارند به طرف جبهه‌ها می‌روند، اینها مردم ایران نیستند؟ اینها از کره مریخ آمده‌اند؟

مردم ایران عبارت از یک دسته‌ای هستند که نشسته اند و نه یکی شان رفته اند به جبهه، نه یکی شان کمک کرده اند به جبهه با این که بعضی شان هم دارای کذا و کذا هستند. فقط مردم ایران اینها هستند که در عین حالی که دارد این کشور به طرف فنا خدای نخواسته می‌رود. اگر چنانچه سمت بیانند جوانهای ما - شما چند نفر هستید مردم ایران که می‌گویید از جنگ خسته شده ایم؟

شما چه وقت جنگ کرده اید که خسته است به جبهه تا یک خستگی احساس بکنید؟ کدامtan حاضر شده است که آمریکا و شوروی را محکوم کند؟ شما مثل سایر آنها دیگری می‌مانید که نشسته اید آنجا و هی اشکالتراشی می‌کنید به این ملت.

ملت اینها هستند، ملت این مردم کوچه و بازار هستند، این مردم دفاتر و - نمی‌دانم - قبیات و شهروستانها، اینها هستند که دارد به جنگ کمک می‌کنند و به جبهه‌ها پشت جبهه‌ها کمک می‌کنند، و باتونشان و بچه هاشان و بزرگ‌هاشان و همه شان مشغول خدمت هستند. اینها که خسته نشده اند از چی خسته بشوند؟ از اسلام روی برگردانند؟ اگر خسته بشویم معنایش این است که ما از قرآن کریم دیگر خسته شده ایم، از اسلام خسته شده ایم.

کدام یک از این افرادی که در این کشور هستند لایک دسته افایت فاسد، خسته هستند از این امور؟ این جوانهای ما می‌دانند که اگر خدای نخواسته، صدام غلبه پیدا کنند به این کشور چه خواهد کرد و با همه چیز مردم چه خواهد کرد.

این جوانهای غیوری که یک همچو احساسی دارند می‌نشینند تو خانه شان و می‌گویند که خسته شده ایم از جنگ!؟ از چی خسته شده اند؟ از دفاع از نوامیشان خسته شده اند؟ از دفاع از کشورشان خسته شده اند؟ از دفاع از اسلام خسته شده اند؟ از چه خسته شده اند؟

یک دسته هم نشسته اند هر کار صحیحی هم بشود آنها می‌گویند خراب است. هر خدمتی هم که دولت می‌کند آنها می‌گویند خراب است. آنها از اول دلشان می‌خواهد که وضع، این وضع بنداش، برگردد به آن زمانهای رفاه - نمی‌دانم چی - که جوانها تو قهوه - خانه بروند و توی کاباره‌ها بروند و چه بکنند و پیرها هم چه مجالسی داشته باشند به عیش و نوش.

اینها دلشان می‌خواهد این بشود و این خواب را نخواهید توجهه اش را دید. این خواب تعبیر برای شما نخواهد شد.

....آقایان نشسته اند توی خانه شان می‌گویند هیچی نشده است. چی چی می‌خواهید بشود؟ آنچه شده در زمان رضاخان شده است و در زمان محمد رضا شده است که خیابانها را آنطور مرکز فساد قرار داده بوده اند؟ شما آنها را صحیح می‌دانیداً آن چیزی که در این چند سال شده است، از همه جهات، آن تحولی که در جوانهای ما پیدا شده است که از کاباره‌ها کشیده شده اند به میدان جنگ با کفار، از مراکز فساد کشیده شده به مراکز صلاح و دعا و نیایش، اینها ظلم شده بود امروز در سرتاسر کشور مشغول تعلیم و تعلم هستند و مشغول جهاد هستند فی سیل الله.

چی می‌خواهید بشود؟ آقایان جرا چشمهاشان را هم گذاشته اید و گوشهاشان را به بوقهای آمریکا و اروپا باز کرده اید؟ پشمهاشان را باز کنید بینید چه خبر شده است در ایران. دیگران پاید بگویند؛ کاهی هم می‌گویند البته.

شماها که باید تبلیغ کنید از این اسلام، تبلیغ کنید از این دیانت، تبلیغ کنید از این کشور، دفاع کنید از این کشور با کشور بالقطنم، با صحبتان، با چی، هی اشکال، اشکال، برای چی؟ شما چی کم دارید که اشکال می‌کنید؟

این مردم، این مستضيقین، این بیچاره‌ها، این جنوب شهریهای همه کشور ما اینطور دارند جان فشنای برای اسلام می‌کنند و هیچ هم اظهار خستگی نکرده اند. الان هم وقتی که می‌بینید فوج فوج حرکت می‌کنند به جبهه‌ها برای جنگ و برای دفاع از اسلام، اینها ملت نیستند؟ این جوانها که دارند می‌روند جزء این ملت نیستند؟ ملت اینجا، ملتی باشد که از آمریکا باید بیاید؟

بیدار شوید یک قدری، توجه کنید یک قدری به مسائل. ۲۵/۵/۶۲

بیانند بشمرند، چند نفر از آن مرفه‌ها، چند نفر از آنها که حالا نشستند و بدگویی می‌کنند برای جمهوری اسلام، از آنها چند نفر رفتند به جبهه؟ آنها چندتا شهید دادند؟ اگر یکی پیدا کردیداً مگر آن یکی از آنها منفصل شده باشد، ممکن است، ممکن است که یک نفر از آن خانه مرفه اش منفصل شده باشد و حزب الله شده باشد او برود، اما این کم است. ۱۶/۲/۶۴. باید سعی شود تا از راه رسیده‌ها و دین به دنیا فروشان، چهره کفرزدایی و فقرستیزی روش انقلاب ما را خذشیه دار نکنند.

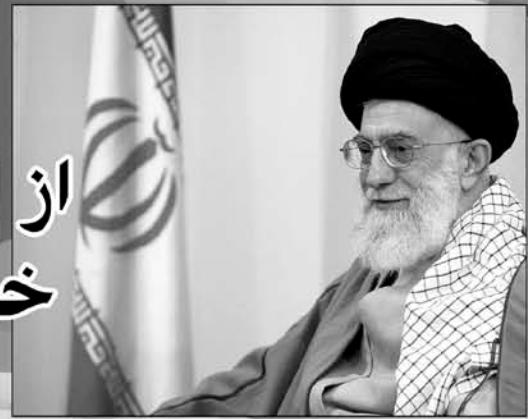
ولکه ننگ دفاع از مرفه‌های خبر از خدا را بر دامن مسئولین بجسیانند و آنها که در خانه‌های مجلل، راحت و بی درد آرمیده اند و فارغ از همه رنجها و مصیبتهای جاننفرسای ستون محکم انقلاب و بابرنه ای محروم، تنها ناظر حوالات بوده اند و حتی از دور هم دستی بر آتش نگرفته اند، نایید به مسئولیتهای کلیدی تکیه کنند، که اگر به آنجا راه پیدا کنند چه بسا

انقلاب را یک شبه بفروشنند، و حاصل همه زحمات ملت ایران را بر باد دهند، چرا که اینها هرگز عمق راه طی شده را ندیده اند و فرق و سینه شکافته نظام و ملت را به دست از خدا بیخبران مشاهده نکرده اند و از همه زجرها و غربیتهای مبارزان بلازده اند، غافل و بیخبرند. ۶/۵/۶۶

دفاع مقنس در الدیش، امام خمینی (ره) / تبیان دفتر



# از انقلاب مردمی خبری نبود؟!



... دیدم همان گونه که ما انتظار داریم - که بیش از آن اصلاً نمی شود انتظار داشت - یک گروه با تفکر چپ، یک کودتای نظامی کردند و یک حركت نظامی چریکی یا منظم انجام داده‌اند، بعد هم قدرت را در دست گرفته‌اند و به جای قدرتمندان قبل از خودشان نشسته‌اند! قصری که قبل از حاکم پرتفعالی در کشور موزامبیک در آن استقرار داشت و حکومت می‌کرد، همان قصری بود که «سامورا ماشل» رهبر انقلابی موزامبیک - که بعد هم کشته شد - در آن جا زندگی می‌کرد! او از من هم در همان قصر پذیرایی کرد و من دیدم که وضع با گذشته فرق نکرده است! در آن جا فرشی بود که من مشغول نگاه کردن به آن شدم.

گفت: این از آن فرشهایی است که از زمان پرتفعالی ها مانده است. دیدم نه فقط در همان قصر و در همان تشریفات زندگی می‌کردند، بلکه به همان روش هم زندگی می‌کردند! انگار نه اینگار که اینها یک گروه انقلابی و مردمی اند؛ که واقعاً مردمی هم نبودند و اصلاح در آن جا از مردم خبری نبود!

ما وقتی می خواستیم وارد سالن میهمانی بشویم، دیدیم در کار در بزرگی که این سالن را به سالن پذیرایی وصل می کرد، دو نفر ایستاده‌اند؛ درست مثل غلامهای افسانه‌ای در دربار سلاطین که در آن، حاکم پرتفعالی هم همان طور زندگی می‌کرده است!

واقعاً دو نفر غلام سیاه بودند! حالا این دو نفر، سیاه بودند؛ اما دیگر غلام نبودند؛ چون خود حاکم هم از همان گروه بود! این دو نفر مأمور بالباسهای مشخصی، غلام گونه دو طرف در ایستاده بودند و باید طوری عمل می‌کردند که وقتی سلطان - یعنی همین رهبر انقلابی - با میهمانش که من بودم، در مقابل این در می‌رسیدم، این دولت در به طور برابر و طاقباز باز شده باشد و اینها در حال تعظیم باشند و همین کار را هم کردند!

من لبخند می‌زدم و نگاه می‌کرم؛ بعد هم با او - که خودش را مثل همان حاکم پرتفعالی، با همان ژستها گرفته بود! - وارد سالن میهمانی شدم.

بيانات دیدار آنحضرت جمعه سراسر کشور  
هفتم خرداد ۱۳۶۹



## شهید جاویدالاثر، آقای شیخ محمد صادق صدوق (رضوان الله علیه)

پدرش روحانی عالیقدر مرحوم حاج شیخ فرج الله تیکنی، که در علم و عمل، به ویژه تقویاً، زیارت خاص و عام بود. مادری پرهیز کار و اهل درایت داشت. پدرش می‌گفت، علاقه دارم همه فرزندانم خدمتگزار دین و امام زمان (او راحنا فداء) باشند و ایشان به خواست پدر، راه حوزه را برگزیرید. وی تحصیلات مقدماتی علوم اسلامی را در محضر آیت الله محمدی گلپایگانی (ره) گذراند و بعد از چندی به حوزه علمیه اراک عزیمت و پس از تأسیس حوزه علمیه در قم، به این شهر نقل مکان کرد و سالهای متتمادی در محضر استاد بزرگ به فراغتی علوم مختلف حوزوی پرداخت.

به علت هوش و استعداد و جذب خدادادی که داشت به زودی به درجات شامخ علمی نائل گردید. او یکی از شاگردان برجسته حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) بود و به جهت طرح سوالات علمی دقیق، همواره مورد توجه معظم له بود و از طرف ایشان جهت تبلیغ به شهرهای مختلف کشور اعزام می‌شد.

آن عالم مجاهد از طرف حضرات آیات عظام بروجردی، امام خمینی، گلپایگانی، خوبی، اراکی، مرعشی نجفی و... دارای اجازات متعدد شرعی بودند و با توجه به توان علمی ارزشمندی که داشتند، طلاب بسیاری در محضر ایشان به تحصیل می‌پرداختند. ایشان از جمله روحانیون آگاه و پرشور و خستگی ناپذیر بود. با توجه به آنکه هنوز شعله‌های انقلاب مشتعل نشده بود به ارشاد و روش‌نگری مردم می‌پرداخت و از مر فرصتی برای این امر بهره می‌برد.

صراحةً بیان و شجاعت کم نظری آن شهید بزرگوار با توجه به ایام خفغان دوره ستمشاهی، ازوی چهره‌ای انقلابی ساخته بود. ایشان ضمن افشاگری نسبت به جنایات رژیم پهلوی در منابر و مباحث، مردم را از نظرات حضرت امام خمینی در مورد حاکمیت غیرقانونی محمد رضا شاه آگاه می‌نمود به همین جهت مورد خشم و دشمنی رژیم طاغوت قرار داشت.

چندین بار توسط سواک دستگیر و به شهرهای مختلف تبعید گردید. در آخرین بار دستگیری، مأمورین رژیم طاغوت به منزل ایشان هجوم برد و کتابخانه شخصی وی را که دارای کتابهای با ارزش و نفیس بود، به تاراج برده و برخی را به آتش کشیدند. لیکن حمایت حضرت آیت الله العظمی بروجردی، مانع از آزار جدی به او می‌شد. بعد از رحلت معظم له، شهید صدوق در قم و شهرستان ها و در مراکز تبلیغ بارها از امام خمینی (ره) به عنوان بهترین جانشین معظم له یاد می‌کرد و احکام را طبق رساله حضرت امام بیان می‌نمود، تا آنکه توسط سواک دستگیر شد.

آن شهید بزرگوار تا مدتی بصورت انفرادی در زندان قم بازداشت و سپس به زندان قصر تهران منتقل گردید. شهید صدوق به امام خمینی و اندیشه‌های انقلابی ایشان عشق می‌ورزید. او در راه زمینه سازی انقلاب اسلامی بسیار کوشید و زندان‌ها، هجرتها و زجرها و شکنجه‌های فراوانی را تحمل کرد و دشوارتر از آن، تهمت‌ها و حرفهای ناروایی بود که از سوی بدخواهان و روحانی نماهای طاغوتی علیه او اعمال می‌شد، اما ایشان استقامت می‌نمود و سر انجام با آن همه مبارزه، فداکاری، مجاهدت و ایستادگی، در زندان قصر مظلومانه و غریبانه پس از تحمل شکنجه‌های فراوان عمال طاغوت، در تاریخ ۴ آبان ۱۳۴۰ در سن ۳۷ سالگی به فیض شهادت نائل گردید.

پس از شهادت آن روحانی مبارز، رژیم طاغوت برای حفظ آبرو و عدم رسوابی هر چه بیشتر، حاضر به تحويل پیکر مطهر او به خانواده اش نشد و حتی اجاره برگزاری مجالس ترحیم در مدرسه فیضیه و مساجد شهر مقدس قم را نیز صادر نکرد و مانع از آن شد. علیرغم پیگیری‌های متعدد، نشانی از محل دفن آن شهید بزرگوار یافت نشد و تاکنون نیز بی‌نشان مانده است.

آخرین سخنرانی شهید صدوق در مسجد اعظم قم (بعد از رحلت آیت الله العظمی بروجردی) در سال ۱۳۴۰ که منجر به دستگیری ایشان شد:

بهترین جانشین برای مرجعیت معظم له، شخص حاج آقا روح الله خمینی می‌باشد.

هم اعلم از دیگران و هم شجاعتر می‌باشند. اوست که می‌تواند حوزه‌های علمیه را سر و سامان دهد.

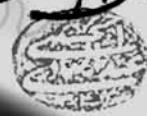
# انقلابی جاویدالاثر





دیکج ۱۳۷۸

د. ناصر ۱۳۷۷  
لهم عبده عین العزیز



۲۱ جیمه ۱۳۷۷

ج سلطے عادل احمد زریعہ محمد صادق





## فیلمبردار اصلی خداست!

سردار شهید محمدجواد دل آذر (۱۳۶۴/۱۲/۱۳)

فرمانده عملیات لشگر ۱۷ علی بن ابیطالب علیه السلام

- یاهوی مردم مثل هر شب یک چیز ساده‌ای نبود. خیابان چهارمردان قم بود و تعقیب و گریز! من جز آن دسته افرادی بودم که شب‌ها از بالای پشت بام احساسات انقلابی خود را ابراز می‌کردم.

اما آنجه آن شب توجه مرا به خود جلب کرد، محمدجواد بود که در کنار مسجد سیدان موضع گرفته بود و یکی از مزدوران ساواکی راه فرار از معزک را به روی او بسته بود و می‌گفت: تسليم شو! و الا شلیک می‌کنم!

از آنجا که محمدجواد با سه راهی‌های انفجاری اش نامی آشنا و ترس آور برای گاردی‌های خیابان چهارمردان بود و با شجاعتی که از جناد به خاطر داشتم تقریباً خیالم راحت بود؛ اما نگران بودم نکند او را...

از طرفی نمی‌توانستم وارد معزک شوم. می‌ترسیدم اوضاع را از این که هست بدتر کنم. در این کشمکش ذهنی بودم که صدای محمدجواد مرا به خود آورد: «اگر مرا هدف قرار دهی قبل از اینکه کشته شوم با این سه راهی انفجاری آماده پرتاب تو را خواهم زد. پس بهتر است مرا نادیده بگیری و بروی!»

- از دیگر ابتکارات محمدجواد در وقایع انقلاب، نصب تمثال مبارک امام خمینی بر سر در حرم حضرت معصومه سلام الله علیها در ایوان آینه می‌باشد. در طی تظاهراتی که یک روز به صحن مطهر حضرت کشیده می‌شود محمدجواد و چند نفر از دوستانش، با کلنگ و تیشه از پله‌های ایوان بالا رفته، با شجاعت خاصی در میان شور و شوق مردم، اسم شاه را خراب کرده و تصویر قاب شده امام را که از قبل تهیه کرده بودند در آن مکان نصب می‌کنند.

- یک سال و نیم پیشتر در کادر ارتش پهلوی نبود؛ اما همین باعث شده بود دوره‌های آموزشی خوبی بگذراند. با عده‌ای از جوانان به خارج از شهر قم می‌رفت و به آنها آموزش دفاعی می‌داد تا برای مبارزه با ظلم آماده باشند.

- برایش پیغام دادند: «بیا و دست از این کارها بردار! اگر دستگیرت کنیم، بایی به سرت می‌آوریم که آن سرش نایبدا باشد!»

او هم پیغام داده بود: «ما که خربزه خوردیم، پایی لرزش هم ایستاده‌ایم. شما هرچه از دست تان برمن آید کوتاهی نکنید. همان گونه که ما...»

- بعد از اولین درگیری در شهر پاوه محمدجواد به همراه کاروانی متشكل از صد نفر از سوی کمیته راهی آن دیار می‌شوند و در ساختمان ژاندرمری سنترج مستقر می‌شوند. او در آنجا با توجه به اوضاع آشفته شهر، مأموریت‌های حساس از جمله آوردن مهمات، حفاظت از ساختمان رادیو و تلویزیون و باشگاه افسران، گشت شبانه در نقاط مختلف شهر به منظور کنترل اوضاع، فعالیتهای مهمی را به انجام می‌رساند.

- وی با تشکیل گروه‌های حزب الله و گذاشتن جلسات مبارزه و مقابله با منافقین نقش مهمی را ایفا می‌کرد.  
محمد جواد با دیگر دوستانش در واقعه‌ی گرفتن پارک شهر قم از منافقین و با غنیمت گرفتن چندین ماشین چاپ، هزاران جلد کتاب و جزووه؛  
هویت واقعی آنان را افشا می‌کنند. در شیراز هم؛ منافقین را آسوده نمی‌گذاشت.

- سهم بسزای در عملیات خیر داشت. گلوله شکمش را دریade بود؛ اما راضی نبود همزمانش دشمن را رها کنند و به کمک او بروند. باعثیت  
پروردگار به پشت جبهه انتقال می‌یابد و مدت ۴ ماه در بیمارستان بستری می‌گردد. شب و روز درد می‌کشید. روده اش از شکمش ببرون بود،  
اما هرگاه احوال او را می‌پرسیدم لبخندی می‌زد و می‌گفت: «الحمد لله خوب هست».

- سر نترسی داشت. یک بار به نیروهایش گفته بود: «بروید فلان جا! اگر شما زودتر رسیدید بمانید تا من هم بیایم، و اگر من زودتر رسیدم، می‌  
مانم تا شما بیایید.»

آقا جواد، هنگامی رسیده بود که هنوز نیروهایش نیامده بودند. پس از مدتی دید عذرای دارند می‌آیند؛ به خیالش که نیروهای خودی هستند. کم  
کم که نزدیک شدنند، دید عربی صحبت می‌کنند.

جواد، از آنجا که اسلحه‌ای همراه نبود، طوری حالت گرفت که آنها خیال کنند او مسلح است. و با این تاکتیک همه شان را اسیر کرد و بعد  
اسلحة یکی را گرفته و آنها را به پشت خط منتقل کرده بود.

یک بار دیگر هم که اسلحه داشت ولی فشنگش ته کشیده بود، باز با همین تاکتیک تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفته بود!  
- برادران واحد تبلیغات، هر بار که برای انجام مصاحبه‌ای با شهید «جواد دل آذر» - فرمانده عملیات لشگر - دم و دستگاههایشان را بر می‌داشند  
و می‌رفتند پیشش، وی به بهانه‌ای از انجام مصاحبه طفره می‌رفت.

گاه می‌گفت: من به این نوع مصحابه‌ها اعتقادی ندارم!  
گاه می‌گفت: مصاحبه باید توی خط مقدم و در شرایط سخت عملیاتی باشد!

و گاه همین که می‌آمد بدین خواسته آنها جامه عمل بپوشاند، به محض مشاهده دوربین فیلمبرداری، پنهان می‌شد و نقشه آنها را با شکست  
مواجه می‌کرد.

یک روز به ایشان گفتم: آقا جواد! بگذار از تو فیلمی، عکسی، سخنی، چیزی به یادگار داشته باشند، آخر چرا این همه لجاجت...؟  
جواب داد: فیلم بردار اصلی، خداست و اوست که ناظر بر اعمال ماست، و همین برای ما کافی است!



# دشت داشت به او بگویند: بسیج



شهید سعید طوقانی (۱۳۶۳/۱۲/۲۲)

تک تیرانداز گردان میثم لشگر ۲۷ محمد رسول الله علیه و آله و سلم

بسمه تعالیٰ - برادر حمید! من رفتم منطقه جنگی. لطفاً  
دنبال من نگردید. طوقانی سعید ۱۳۶۳/۹/۲۹

- زمستان ۱۳۶۳، عملیات بدر. گردان میثم.

سعید در خیل نیروهای سپاه اسلام، در میانه دشت تاریک به سمت خاکریز عراقی ها پیش می رفت. مسئول گروهان می گوید: سعید با من فاصله ای نداشت. او را خوب می دیدم. همه جا تاریک بود و به طرف خاکریزهای عراقی می رفتم که ناگهان صدای چند گلوله دوشکای دشمن، گروهان را زمین گیر کرد. خیلی زود بچه ها به خودشان آمدند و پس از مدتی به راه ادامه دادیم. سعید هم به راه افتاد؛ اما چند قدم نگذشته بودیم که دیدم سعید از نیروها جدا شد. به طرف سمت چپ گروهان رفت و در تاریکی ها گم شد! خیلی زود خودم را او به رساندم و از پشت سر صدایش زدم. او چیزی نمی گفت. در یک لحظه دیدم که سرش را به سمت آسمان گرفت و روی زانو خم شد.

- سال های ۵۶ و ۵۷ همپای مردم کوچه و خیابان، او نیز در پیروزی انقلاب اسلامی، سهیم بود. با پدر و برادرانش در صفحه تظاهرات مردمی رفت و شعار داد. عکس امام را زینت دفتر و کتاب مدرسه - اش نمود و خرسند آن که به جای عکس خودش، چهره حضرت امام را نشانده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، او نیز با جماعتی از ورزشکاران برای بیعت با امام به حضورشان رسید. رو در روی ایشان، در حالی که خوشحالی سرایپایش را گرفته بود، نشست و از او عکس گرفتند. از آن لحظه بود که دیگر همه وجودش را همان یک قطعه عکس، پر کرده بود. چند روز بعد آن عکس مباراکت می کرد.

- شهید سعید طوقانی در دهم فروردین ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد. هنوز کودکی خردسال بود که با پدر در مرآکر دینی و مذهبی و نیز مجامع ورزشی شرکت فعال داشت. پدرش به ورزش باستانی علاقمند بود و میدان دار گود زورخانه بود. به همین جهت هم سعید، از همان آغاز کودکی، تمام وجودش را به پدر سپرده بود و توانست در زمان کوتاهی استعداد خود را به ظهور بگذارد.

یکبار در مراسی - در رژیم گذشته - در حالی که فقط شش سال داشت، در حضور همسر شاه، هنر و توانایی خود را به نمایش گذاشت و در سه دقیقه، خیلی بیش از اندازه تصور حاضران چرخ باستانی زد و سخت مورد توجه دربارین قرار گرفت. همان جا بازو بند پهلوانی را به بازیگش بستند و او را به عنوان «پهلوان کوچک کشور» معرفی کردند.

این خبر خیلی زود از سوی رسانه های جمعی، در سراسر کشور پیچید و عکس پهلوانی او، به عنوان نماد بر جسته کودک ایرانی، در تمام باشگاه های ورزشی نصب شد.

دیگر همه شهر او را می شناختند و تمام محله، برای سلامتی او صلوات می فرستادند و دعا گوییش بودند؛ اما از پدرش در همان سن و سال کودکی درس جوانمردی را آموخته بود و تلاش می کرد تا این عنایین بین او و دیگر مردم فاصله نیزدازد. او هم مثل بقیه کودکان در مدرسه و محله، بازی می کرد و با آنان خوش بود.

- سال ۱۳۶۳ بود که تصمیم گرفت برای چندین بار به جبهه برود؛ اما خانواده ممانعت کردند. پدرش می گفت: اگر هم قرار است به جبهه بروی، با خودم یا برادر بزرگ ترت برو.

اما دیگر روح سعید، گنجایش جسم کوچک پانزده ساله اش را نداشت. او آماده پرواز شده بود. عاقبت در سحر گاه پایانی فصل پاییز سال ۱۳۶۳، در حالی که اهل خانه در خواب بودند، کوله بار سفرش را بست و در برگه کوچک یادداشتی نوشت:

بسمه تعالیٰ

برادر حمید! من رفته ام (منطقه) جنگی لطفاً

دنبال من نگردید.



طوقانی سعید  
۱۳۶۳/۹/۲۹

۱۴





- اوایل بهار ۶۲ بود که برادر بزرگترش در فکه شهید شد و پیکرش بازنگشت. اولین بار که به ججهه رفت، همراه پدر بود. خیلی زود ورزش باستانی را در ججهه راه انداخت.

پشت حاکمیت‌ها، گود زورخانه را تشكیل داد و دیری نایید که آوازه چرخش او، تمام ججهه‌ها را پر کرد و زیانزد رزمندگان شد. یک بار دیگر دوربین‌های فیلمبرداری، هنرمنایی او را در میدان ججهه‌ها به نمایش کشیدند.

حالا دیگر او چهره شناخته شده ججهه‌ها بود. بزرگان جنگ برای او احترامی خاص قائل بودند. تعریف و تمجیدش می‌کردند؛ ولی سعید از همه این عنوان‌ها می‌گریخت.

دوست داشت گمنام بماند؛ مثل همه سیجی‌هایی که در ججهه‌های نبرد بودند. او ساده پوش بود. ساده زندگی می‌کرد و چهره آرامی داشت و خوشرو بود. بیشتر دوست داشت به او بگویند: سیجی.

با وحشت خود را جلو انداختم و رو در رویش بر زمین نشستم. او محکم دست‌هایش را روی شکمش گرفته بود.

به خود می‌پیچید و بربیله بریده به من می‌رساند که: «نمی‌خواهم بجهه‌ها بفهمند که من تیر خورده‌ام. ممکن است در روحیه آنان تأثیر بگذارد.»

آخر، همه بجهه‌ها او را دوست داشتند. سعید هم از آن می‌ترسید که گردن از حرکت بیفتد. فقط دیدم که روی زانو چرخی زد و با صورت روی زمین نقش بست.

این آخرین چرخ پهلوان سعید بود که تا بام آسمان، روحش را به پرواز در آورد؛ ولی جسم مطهرش در منطقه باتی ماند و سال‌های بعد (دوازده سال پس از حادثه ۲۲ اسفند ۱۲۶۳)، گروه تفحص، پلاک و تکه‌های استخوان او را یافتند.



برگرفته از مجله فکه، ش. عص ۴



مهدی، مهدی... حمید!

مهدی جان مهمات؟!

سندار شہید مهدی پاکستنی (۱۳۶۳/۱۲/۲۶)

فرمانده لشگر ۳۱ عاشورا

در پیش از این صحرایی لشکر ۳۱ عاشورا بسته بود. در آنجا امدادگرها یکی از افسران بعثی اسیر را که سخت مجرح بود، آوردند روی تخت گذاشتند و بلا فاصله پیشکان مشغول مداوا و خزم بندی جراحات عمیق او شدند. دکترها بعد از معاینه او گفتند: خون زیادی از دست داده و نیاز به تزریق خون دارد. در اورانس، آن هم در گرمگام عملیات، هر قطره خون ارزش حیاتی داشت. با این حال، چند نفر از زمینگان بسیجی بلا فاصله

یکی از بچه ها که ذخیره خود را با دلخوری آستین پیراهنش را پایین زد و به سایرین گفت: شنیدید که چی می گه؟! حالا که این طوره، بذارید به حال خودش باشه تا بمیره! در همین لحظه، فرمانده لشکر عاشورا، آقا مهدی باکری وارد اورژانس شد. مستقیم آمد بالای سر آن اسری بعضی بدلاطه و حکونگ، حاش، را از دکتها برید.

وقتی به آقا مهدی کفتند که بعضی ناکس، جواب معرفت بچه ها را چه جوری داده، آقا مهدی خنده و گفت: خودتان می گویید بعضی است! خوب چه کارش کنیم؟ بگذاریم چشم ما بمیرد! اگر دین و ملت ما را قبول ندارد، باز وظیفه انسانی به ما حکم می کند به او رسیدگی کنیم.

سیدار شهید حمید پاکری (۱۳۶۲/۱۲/۶)

جاشین لشگر ۳۱ عاشورا

... شب بود. آقامهدی رزمدگان را برای آغاز عملیات خیر بدرقه می کرد...  
نوبت به خدا حافظی با برادرش حمید رسید. کوله پشتی او را از پشتش باز کرد  
و در آن چند تا قوط، کمیوت گذاشت.

حميد پرسید: آقا چکار می کنی؟! آقا مهدی گفت: این کمپوت ها را با خودت  
ببر، به دردان می خورد.  
حمد قما، نکد و مانع ان، کار شد.

حميد با بچه های لشگر به سمت خطوط نبرد به راه افتادند.  
گوکیا آقامهدی می دانست این آخرین دیدارش با حميد است. آن گاه که همه  
بیرونها حرکت کردند، اقا مهدی نشست و سیر گریست.  
- رفتم حميد را دیدم، کشیده بودنش توی سنگر. سنگر چه عرض کنم؛ یک  
چاله کوچک بود توی سیل بند. رفتم جلوتر دیدم یک پتوی سیاهی کشیده اند  
روی جنزاره اش. پوتین های گلی اش از پتو مانده بود بیرون به خاطر قد  
لندش ..

محل شهادت حمید همان جا بود؛ کنار یک نفر بر سوخته عراقی. حدود صد و پنجاه متی، سمت حب با.

رسانی پروردگار شهادتش دل خیلی را شکست. به خصوص آقا مهدی را و بخصوص وقتی که بیادش می‌افتد مهمات به دستش ترسید و تنها توی آن محاصره ماند. من هم نتیجاً بودم؛ کنار آقا مهدی، توی قرارگاهی؛ دو سه کیلومتری عقب تراز حمید. عراقی‌ها سعی داشتند تانک هایشان را عبور بدتهند این طرف و بچه‌ها فقط با چند تا آربی جی جلویشان ایستاده بودند.

ن روز حمید چند بار از اقامه‌های مهمات خواست؛ ولی مهمات فقط دو بار فت!

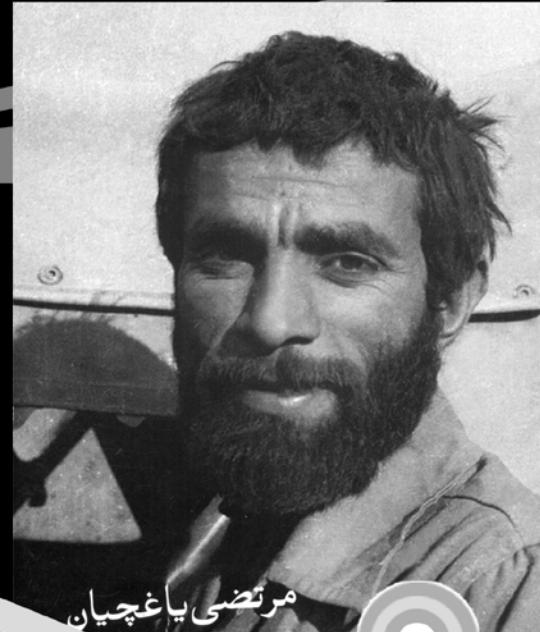
حسین نجفی، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس آذربایجان شرقی، برگرفته از کتاب مهدی یاکری در یادها و خاطره‌ها،



## علی تجلایی



## مرتضی یاغچیان



سردار شهید علی تجلایی (۱۳۶۳/۱۲/۲۵)

مسئول آموزش نظامی قرارگاه خاتم الانبیا مصطفی‌الله علیه و آله سلم  
- دل به دریا زد و گفت: «شنیدام که عروس در مراسم عقد، هر  
چه از خدا بخواهد حاجتش برآورده می‌شود!» سرانجام حرف  
دلش را گفته بود.

عروس خانم نگاهش کرد و گفت: «چه آزویی داری؟»  
به مشکل‌ترین قسمت سخن‌رسیده بود. یا باید حالا می‌گفت  
و یا هیچ وقت!

«اگر علاقه‌ای به من دارید و به خوبیختی من فکر می‌کنید،  
اطف کنید از خداوند برایم شهادت بخواهید!»

عروس خانم گیج شد!  
خیال می‌کرد همه آنچه می‌بیند و می‌شنود در خواب اتفاق می‌افتد؛ اما علی چند بار آهسته و با التماس قسم خورد و عروس خانم هنگامی که داشت خطبه عقد خوانده می‌شود، از خداوند برای علی و خودش شهادت خواست. آن وقت با چشم‌مانی پر از اشک علی را نگاه کرد...

نه تنها داماد این مجلس؛ بلکه تمام پاسدرانی که در آنجا حضور داشتند و آیت الله مدنی که خطبه عقد را می‌خواند به آزویشان رسیدند.

فرازی از وصیت‌نامه شهید:

«... به نام خدا و برای خدا و در راه خدا!!

این وصیت‌نامه را می‌نویسم تا حجتی باشد، تا آنکه بعد از من نگویند ناآگاه بود و نادان و بی‌هدف؛ بلکه من زندگی را از حسین علیه السلام آموختم که فرمود:

مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت است.

با آگاهی کامل و با عشق به الله به این راه آمدهام تا برای رضای او جهاد کنم و اگر سعادت پیدا کردم به دیدار خدا بروم و از این تن خاکی عروج کنم و به خدا برسم...»

فرازی از وصیت‌نامه شهید:

«... در همه حال پرهیزگار باشید و خدا را حاضر و ناظر بر اعمال خود بدانید. یاور ستمدیدگان و مستمندان جامعه و یاور تمامی مستضعفان باشید. مبادا یتیمان و فرزندان شهدا را فراموش کنید.

در راه تحقق اهداف این انقلاب آزادیبخش، از جان و مال خود دریغ نکنید...

در هر زمان و هر مکان با دست و زبان و عمل، امر به معروف و نهی از منکر کنید...»



ساردار خیام

# پر جنون



فائق خيام

جنگ با ارتش صدام، چنگی نابرابر بود. نامش ارتش عراق بود؛ اما امکاناتش در حد یک نیروی چندملیتی بود. روی زمین را با موانع گوناگون پوشانده بودند و اگر نیرویی از موانع عبور می کرد چنان آتش مجهزی برایش ساخته بودند که اجازه پیشروی نمی داد؛ اما با همه اینها، این رزمندگان ایرانی بودند که در مظلومیت، مبتکرانه و قدرمندانه چنگیلند و دشمن را به شکست کشاندند. خیبر و بدر از جمله همین نبردهای ابتکاری بود.

ایرانی ها سوم خرداد خرمشهرشان را آزاد کردند و بعد از آن در فکر تهدید بصره بودند. چند عملیات بزرگ انجام دادند؛ اما عراق همه راه های نفوذ به بصره را بسته بود. هورالهویزه، در همسایگی طایبیه، توجه فرماندهان سپاه را به خود جلب کرد؛ منطقه ای که دشمن موقع ورودش به ایران آن را دور زده بود و هرگز فکرش را نمی کرد ایرانی ها در آنجا عملیات کنند.

عملیات در هور بسیار سخت و پیچده بود. مقدمه اش شناسایی دقیق منطقه بود. فرمانده سپاه، قرارگاه نصرت را راه انداحت تا نیروهای شناسایی محروم، دقیق و کارشناسانه در هور شناسایی کنند. یک سال کار شناسایی طاقت فرسا در هور انجام شد. نیروها هور را مثل کف دستشان می شناختند. آنها بارها فرماندهی را که بنا بود در هور عملیات کنند تا دل دشمن بردند و منطقه را به آنها نشان دادند. حتی فرمانده کل سپاه هم برای شناسایی منطقه رفته بود.

نتیجه شناسایی ها طراحی عملیات خیبر شد. عملیات خیبر، محوری در زید، جنوب طایبیه داشت و محوری در طایبیه و هورالهویزه. طایبیه تنها راه نیمه خشکی هور بود که از طریق آن رزمندگان می توانستند نیروهای هور را پشتیبانی کنند. محور زید پر مانع بود. در محور طایبیه و هورالهویزه هم، طایبیه پر مانع بود؛ اما هور مانع چندانی نداشت. رزمندگان، خیبر را در ۹:۳۰ دقیقه شب سوم آسفند سال ۶۲ شروع کردند. پیشروی در هور خیلی خوب بود؛ اما در محور زید هیچ پیشروی انجام نشد. دشمن در محور طایبیه شدید مقاومت می کرد و منطقه را زیرآتش گرفته بود. نیروهای هور منتظر نیروهای طایبیه و زید بودند. عملیات در محور زید متوقف شد؛ اما همچنان امیدها به طایبیه بود. عراق تمام توانش را آورده بود تا نگذارد رزمندگان اسلام خط طایبیه را بشکنند. رزمندگان شش کیلومتر از جاده طایبیه را آزاد کردند؛ اما آتش شدید دشمن نمی گذاشت بیشتر پیش بروند. عملیات در محور طایبیه را متوقف کردند و رفتند کمک نیروهایی که در هور در جزایر مجنون رسیده بودند. جزایر مجنون، جزایر مصنوعی و نفتی عراق بود که فرائسوسی های آنها را میان هور ساخته بودند. جزایر که نفت شان بسیار بالا بود و پس گرفتن شان برای صدام حیاتی. صدام تمام نیروهایش را در جزیره متصرف کرد تا جزایر را پس بگیرد.



رسانه‌های دنیا، نبردها را نبرد مجتون می‌خوانند. امام به رزمنده‌های جزایر پیامی داد: «جزایر باید حفظ شود، هر طور که شده!» فرماندهان می‌گفتند جزایر را حفظ می‌کنیم؛ حتی اگر سازمان سپاه از بین برود. ۷۲ ساعت جنگ بی‌امان در جزایر شکل گرفت. بمب‌های عراقی از شیمیایی گرفته تا بمب‌های معمولی، زمین محدود جزیره‌ها را شخم می‌زد. ایستادگی رزمنده‌ها باور کردند نبود.

روزنامه نیویورک نوشت: «نتیجه نبرد مجتون هر چه باشد، تاکتیک‌های جنگی ایران از نظر جسارت و شهامت در تاریخ ثبت خواهد شد.» بعد از خیبر در سال ۶۳ امیدواری‌های سیاسی ایجاد شد مبنی بر اینکه دنیا حاضر است حقوق ایران را به رسمیت بشناسد تا زمینه پایان جنگ فراهم آید. فضای سیاسی یک عملیات پیروز می‌طلبید. عملیات بدر برای اجرا در منطقه شمالی عملیات خیبر طراحی شد. دشمن به هور حساس شده بود و هور را که قبل از شروع خیبر مانع چندانی نداشت، مسلح کرده بود. عملیات بدر ۲۰ اسفند ۶۳ با رمز یا فاطمه الزهرا سلام الله علیها شروع شد.

عملیات در غرب هورالههیه انجام شد. عملیات بدر ۸ روز طول کشید و در نتیجه آن رزمندگان روستاهای ترابه، لحوق، نهروان، فجره و بیش از ۸۰۰ کیلومتر مربع از هور و جاده ۱۳ کیلومتری خندق را گرفتند؛ جاده‌ای که فاصله‌اش با جاده العماره - بصره شش کیلومتر بود. گزینه هور بعد از بدر از ذهن فرماندهان خارج شد. تا روزهای پایانی جنگ، هور روزهای آرامی را سپری کرد.

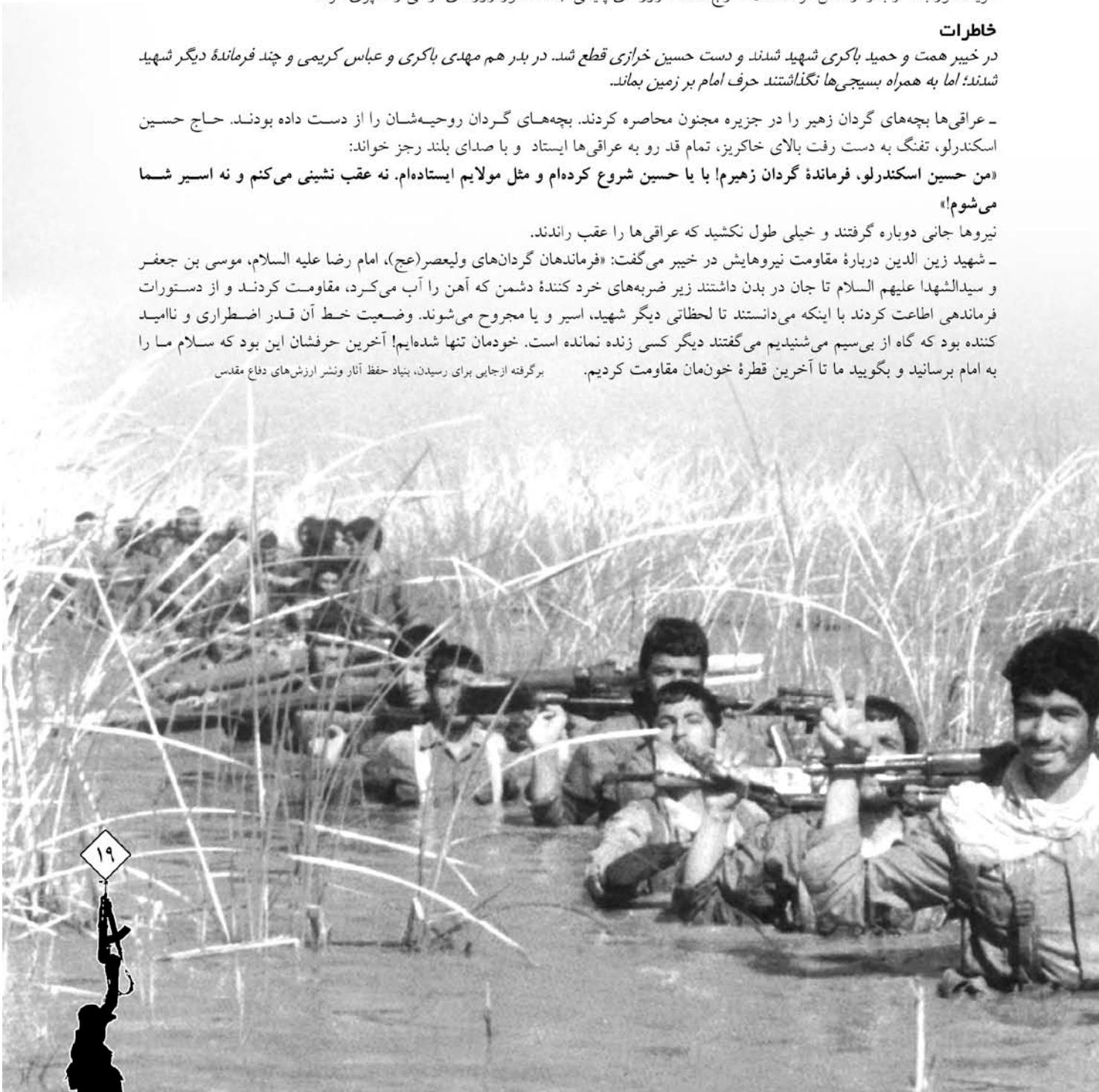
### خاطرات

در خیبر همت و خمید باکری شهید شدند و دست حسین خرازی قطع شد. در بدر هم مهدی باکری و عباس کریمی و چند فرمانده دیگر شهید شدند؛ اما به همراه بسیجی‌ها نگذاشتند حرف امام بر زمین بماند.

- عراقی‌ها بچه‌های گردن زهیر را در جزیره مجتون محاصره کردند. بچه‌های گردن روحیه‌شان را از دست داده بودند. حاج حسین اسکندرلو، تفنگ به دست رفت بالای خاکریز، تمام قد رو به عراقی‌ها ایستاد و با صدای بلند رجز خواند:  
«من حسین اسکندرلو، فرمانده گردن زهیرم! با یا حسین شروع کرده‌ام و مثل مولایم ایستادم. نه عقب نشینی می‌کنم و نه اسیر شما می‌شوم!»

نیروها جانی دوباره گرفتند و خیلی طول نکشید که عراقی‌ها را عقب رانند.

- شهید زین الدین دریاره مقاومت نیروهایش در خیبر می‌گفت: «فرماندهان گردن‌های ولی‌عصر(عج)، امام رضا علیه السلام، موسی بن جعفر و سید الشهدا علیهم السلام تا جان در بدن داشتند زیر ضربه‌های خرد کننده دشمن که آهن را آب می‌کرد، مقاومت کردند و از دستورات فرماندهی اطاعت کردند با اینکه می‌دانستند تا لحظاتی دیگر شهید، اسیر و یا مجروح می‌شوند. وضعیت خط آن قدر اضطراری و نامید کننده بود که گاه از بی‌سیم می‌شنیدیم می‌گفتند دیگر کسی زنده نمانده است. خودمان تنها شده‌ایم! آخرین حرفشان این بود که سلام ما را به امام برسانید و بگویید ما تا آخرین قطره خون‌مان مقاومت کردیم. برگفته از جایی برای رسیدن، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس





# مانده بودیم بفندید با گریه کنید؟!

- منطقه عملیاتی فاو بودیم کنار اروند رود داخل سنگر، روزگار می‌گذراندیم شهید قنبری می‌گفت: "بچه‌ها بجنیبد، یک فکری بکنید اگر زودتر دست به کار نشود و به شهادت نرسید معلوم نیست فردا کسی بتواند جنازه شما را از روی زمین بردارد چون جوانان به سرعت دارند به شهادت می‌رسند خلاصه گفته باشم".

- در منطقه و موقعیت ما یک وقت عراق زیاد آتش می‌ریخت، خصوصاً خمپاره. چپ و راست می‌زد بچه‌ها حسابی کفری شده بودند. نقشه ۶-۱ کشیدند. چند شب از این ماجرا نگذشته بود که دو سه نفر از برادران داوطلبانه رفتهند سراغ عراقی‌ها و صبح با چند قبضه خمپاره انداز برگشتهند.

پرسیدیم: اینها دیگر چیه؟ گفتند: آش با جایشان پلو بدون دیگ که نمیشود!

- یک روز مستول دسته برای خاطر موردي که باید پیگیری می‌کرد و در انجام آن تنبیل کرده بودم به فرستادن سیصد صلووات جریمه کرد. من هم مانده بودم چکار کنم. فرست را غنیمت شمردم. هنوز بجهه‌ها متفرق نشده بودند که گفتم: "بر خاتم انبیاء، محمد (ص) صلووات". همه حاضران

که تقریباً سیصد نفر می‌شدند صلووات فرستادند و من هم به فرمانده دسته گفتم: "این هم سیصد صلووات!"

- حرف شهادت که پیش می‌آمد، یکی می‌گفت: "اگر من شهید شوم نگران نماز و روزه‌هایم که فضا شده‌اند، هستم و یا نگران سرپرستی خانواده‌ام هستم. دیگری می‌گفت: "من سیلی به گوش یک نفر زدم، کاش بودم و کار را با یک سیلی دیگر تمام می‌کرد." نوبت معاون گردان رسید. همه گفتند: "تو چی؟ چیزی برای گفتن نداری؟" پاسخ داد: "اگر من شهید بشوم فقط غصه ۲۵ روز مرخصی را که نرفته‌ام می‌خورم." از آن میان یکی پرید و قلم و کاغذی آورد و گفت: "بنویس که بدنه‌دند به من. قول می‌دهم این فدایکاری را بکنم و به جای تو به مرخصی بروم."

- با توجه به خلقيات گروهانمان می‌دانستم که نمی‌توانيم به اين راحتی‌ها سرهش را شیره بماليم. اما فرمانده گردان اصرار داشت که: "حالا که نماینده حضرت امام (ره) تشریف نیاوردن، حاج آقا شما زحمت بکشید و برای بچه‌ها صحبت کنید.

خلاصه از صبح تبلیغ کرده بودند که نماینده امام می‌آیند و حامل پیام ایشان هستند. برای همین هم از گروهانهای دیگر هم آمده بودند و حسینیه پر از جمعیت بود. چشمان روز بد نبیند با ورود ما انجکار همه از قبل می‌دانستند که نماینده امام (ره) نیامند یکصدا گفتند: "صل على محمد، يار امام کو؟" مانده بودیم بخندیم یا گریه کنیم. به هر حال حسابی خورد تو ذوقمان!

- جمعشان حسابی جمع بود. دکتر، مهندس، عکاس، سینماگر و حامعه‌شناس، بعد از این (دانشجو). همه شب را در قرارگاه بیتونه کرده بودند تا صبح به مواضع فتح شده بروند. همشان هم اهل علم و اصطلاحات سنگین بودند! هنگامیکه شروع به بحث کردند، از هر ده کلمه‌ای که می‌گفتند، یازده تاش اصطلاح بود.

"... من به اندازه یک اپسیلون هم تردید ندارم که ... بعضی آن آرژی سابق را نسبت به انقلاب ندارند ... البته انسفر جبهه مهم است و شما از پتانسیل دفاعی جامعه غافل هستید ... و بالاخره ... مسائل باید به دقت آنالیز شود و بعد نظردهی کنیم ..." صبح که شد متوجه شدیم دو تا از رانندگانی که دیشب در جمعمان بودند دست به یکی کردند و با هم اینگونه صحبت می‌کنند:

- مائین من فیوز قالپاقش هد می‌زنند.

- فکر می‌کنم فیزیکش قفل کرده و از این قماش حرفاها. علت اینطور حرف زدن را جویا شدم، گفتند: "داشتم تعریف می‌کردیم مثل شما علمی و مؤدبانه صحبت کنیم."

لحنند بزرگ ای: برادر

هر چند عصبانی باش



# با ما بهتر دیده شوید

با ارائه خدمات طراحی و پشتیبانی وب سایت

امکان حضور موفق شما را در عرصه‌ی پهناور اینترنت فراهم می‌نماییم

## مشاوره

- ارائه مشاوره لازم با توجه به نیاز و زمینه فعالیت شما
- راهنمایی در مورد انتخاب، ثبت دامنه و استفاده از سرویس میزبانی وب
- پاسخگویی به سوالات و ایهامات شما در رابطه با وب سایت و اینترنت

## طراحی و اجرا

- طراحی و اجرا پرژه‌های مختلف تحت وب از جمله سایت‌های (پورتال، اداری، شخصی، تجاری و هنری)
- برگاههای نویسی به صورت کامل و ویژه وب سایت شما
- عدم استفاده از منابع آماده و باز
- ایجاد سیستم‌های ضد هک و امنیت فوق العاده
- طراحی گرافیک مناسب و زیبا توسط تیم فنی و هنری

## خدمات و پشتیبانی

- آموزش لازم جهت راه اندازی و مدیریت وب سایت
- انجام خدمات ثبت و پیگیریهای فنی وب سایت
- ارائه خدمات سخت افزاری و فنی
- پاسخگویی در تمام ساعت شبانه روز

117  
*Qafelenco*  
*The First Written Garden Of The Martyrs*

